

دکان  
سه  
گر  
سه  
آتش  
ش  
در  
سیت  
یان  
موز  
تور  
ش  
،  
،  
فار  
مال  
ود  
م  
سی  
ن،  
-  
۲۰  
ت  
ر  
،  
ر  
،  
ر  
،  
ر

فرهاد عابدینی

# سیری در سروده‌های فروغ

« یادداشت دوم »



روزهائی که روزه‌های جذبه و حیرت ، خواب و بیداری ، روزهائی با  
ظهرهای گرم و بودآلود، روزهائی آشنائی با زبان ساده گل‌های قاصد،  
روزهائی که قلبها را به باغ مهربانی‌های معصومانه میبردند ،  
روزهائی که روزه‌های همه‌ی ماست ، روزه‌های همه انسانهاست ، با  
همه‌ی نشیب و فرازش . آری ، نه تنها تخیل قوی و نیرومند  
فروغ در این لحظات بی‌ارزش‌شناخته بلکه نظم دقیق و نیت وضبط و  
بازیس ذهن حافظه‌ی قوی‌اوست که در توصیف لحظات گذشته ، آنهم  
گذشته‌ی دور ، میتواند چنین استادانه باشد. در بعضی از شعرهای  
این کتاب چهره‌ی فروغ را می‌بینیم که پس از سالها جستجوی خیال  
گمشده‌اش ، می‌انگارد که او را باز یافته است، آنچه این انگاشتن  
ممکن است فریبی بیش نباشد ، اما آنچه مهم است، پندار فروغ است  
و اینست که می‌سراید:

نگاه کن که غم درون دیده‌ام  
چگونه قطره قطره آب میشود  
چگونه سایه‌ی سیاه سرگشم  
اسیر دست آفتاب میشود  
نگاه کن  
تو هستی خراب میشود  
شراره‌ای مرا بکام می‌کشد  
مرا باوج می‌برد  
مرا بدام می‌کشد  
نگاه کن  
تمام آسمان من  
بر از شهاب میشود

دستهایم را در باغچه می‌کارم  
سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم  
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم  
تخم خواهند گذاشت

« تولدی دیگر » که چهارمین کتاب « فروغ فرخزاد » است -  
در حقیقت هم تولد شعری او بشمار می‌آید. این کتاب هم از همان  
پنج قطعه شعر بلند و کوتاه تشکیل شده است ، مشخص کننده‌ی  
تخصص شعر فروغ است . شعری که در آغاز این یادداشت نوشته  
شده ، قسمتی از شعر بلند « تولدی دیگر » است که یکی از بهترین  
شعرهای این کتاب است. فروغ در تولدی دیگر راه شعری خود را  
یافته است و این راه ، راهی است جدا از مسیر دیگر شاعران و  
برکنار از تاثیر پذیری از آنان. دیگران چهره‌ی نوبالسی را که در  
« اسیر » ، « دیوان » و حتی « عصیان » می‌دیدیم در تولدی دیگر بچشم  
نمی‌خورد. در این کتاب با زنی دوپرو هستیم که سالها تجربه‌ی ایش  
سرگذاشته است و از دوران خامی و ناپختگی در شعر نقبی بدنمای  
واقعیات زده است ، گیرم که در این سالها لحظه‌های خوبی را برای  
بدست آوردن این تجربه از دست داده و این تجربه سخت برای  
اوگران تمام شده باشد و این گرانی آنچنان باشد که او بنشیند  
حسرت روزه‌های از دست رفته را بخورد ، روزه‌های خوب و سالم و سرشار  
را که آسمانش پر از بونگ ستاره‌ها بودند و شاخسارانش پر از  
گیلاس ، گیلای سرخی که گوشواری بودند بعد گوش او ، روز  
های برفی خاموشی که از پشت شیشه‌ی اطافی گرم به بیرون  
نگریستن و برف پاکیزه سفید را که چون گرم بر زمین می‌نشیند ،  
دیدن و بفردا فکر کردن که باخش و خش چادر مادر ز رنگش آغاز می‌شود.



ثابت کند ، یعنی جسمی زنده باروح و قلبی مرده. و هم چنین آزموده ها حرف میزنند ستاره‌هایی با چهره‌های اکلیلی ، نوید ، خسته ، ستاره‌هایی که به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند و شهری را توصیف می‌کند که ساکت است و او در سرتاسر مسیر خود ، جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ و چند رفتر رگشتیان خسته و خواب‌الوده ، با هیچ موجود زنده دیگری روبرو نشده است و شب را ادامه می‌دهد همان شب بیهوده‌ی همیشگی میدانند و می‌پرسد :

« آیا شما که صورتتان را

در سایه‌ی نقاب غم‌انگیز زندگی

مخفی نموده‌اید

تکلی باین حقیقت باس‌آور

آشوبش می‌کنید

که زنده‌های امروزی

چیزی بجز تفاله‌ی یک زنده نیستند ؟

(از شعر دیدار در شب)

تثخیم که فروغ پس از کتاب (عصیان) زنی است که سالیهای بلوغ فکری و پشت سر گذاشته و زمان تجربه را با موفقیت‌گذرانده است و در (تولدی دیگر) با پویانی مداومش بجائی رسیده است که دیگر دوست داشتن گهای دیوگین را باور ندارد ، پیوندستندونام و هم آغوشی در اوراق کهنه‌ی یک دفتر را محکوم می‌کند و سخن از گیسوی خوشبخت خوش می‌گوید باشقایق های سوخته‌ی بوسه‌ی مشوقش و صمیمیت وجودشان و تفاخر می‌کند باینکه همه می‌ترسند جز فروغ و او ، که بچراغ آب آینه که هر سه مظهریایی و شفافیت و صداقت نور است ، رسیده‌اند . (دوست‌دارم) را حرفی میدانند که از جهان بیهودگی‌ها رگنه‌ها می‌آید و قالبی است فرادادی و کلیشه‌ای و کلمه‌ای است که کاذبانه بر زبان هر کسی جاری می‌شود و فروغ بدنبال حرفی است که بتواند نیازخواستن او را بیان کند. ابعاد گسترده‌ی شعر فروغ در این کتاب بخوبی نمایان است و او که در کتابهای قبلیش از سلاح طنز استفاده نکرده بود و یا نمیتوانست بکند ، در این کتاب بخوبی از آن بهره‌جسته است و در این مورد با آنکه در شعر بلند (بعلی گفت مادرش روزی) و (ای مرز پرگهر) را از دیگر شعر های اوستادش و ناپخته‌تر می‌دانند من برقم این گفته‌ها ، این نوع شعر های فروغ را از نظر طنز زنده و کوبنده‌ای که در آنها موجود است ، بیشتر از سایر اشعارش دوست دارم ، چه شاعر در این شعرها بخوبی توانسته است واقعیات دنیای اطراف خود را بیان کند ، اینست که می‌گوید :

جانی که من

با اولین نگاه رسمیم از لای پرده ، ششصد و هفتاد و

هشت شاعر و امی بینم

که حلقه‌بازها ، همه دهیئت غریب گدایان

در لای خاکروبه ، بدنبال وزن و قافیه میگردند.

\*\*\*

تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانه‌ای مرا کنون بزورقی

ز عاجها ، ز ابرها ، بلورها

مرا ببر امید دلنوازم

ببر بشهر شعرها و شورها

به راه پرستاره میکشایم

فرا تر از ستاره می‌نشایم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره‌چین بر که‌های شب شدم

« از شعر آفتاب میشود »

با آنکه در تولدی دیگر - فروغ - تک ستاره‌ای را در

آسمان زندگی خویش می‌بیند و می‌اندیشد که این ستاره

میتواند در شنگر زندگی تاریک او باشد ، با این توصیف تری

و دلهره‌دنیای تنهایی او را رهانمی‌کند و شاعر خوشبختی خود را بیدار

نمی‌داند ، اینست که از شب کوچکش حرف میزند که دلهره‌ی دیرانی

در اوست . از شبی حرف میزند که یاد بابک درختان میعاد دارد و

از شبی که پشت پنجره در لوزش است. فروغ در اینجا به آن حس

شاعرانه‌ی کمال یافته‌ای رسیده‌است که شب و یاد و ابر و ماه را در

هیات موجودی لمس کردنی می‌یابد و با آنها بگفتگو می‌نشیند. او از

آینه هم می‌گوید که مظهر دوگانگی است اینسوی دنیای صاف و

روشن و آنسوی دنیای با تاریکی مطلق چپوهای کنده‌خفتان آور-

اینست که به خوشبختی گدای خود غریبانه می‌نگرد و افسوس می‌خورد

مشوش می‌یابد و ابرها را انبوه عزاداران می‌گوید:

در شب کوچک من ، افسوس

یاد بابک درختان میعاد دارد

در شب کوچک من دلهره‌ی ویرانیست

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی ؟

من غریبانه باین خوشبختی مینگرم

من به‌نومیدی خود متادم

گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی ؟

در شب اکنون چیزی می‌گذرد

ماه سرخست و مشوش

و بر این بام که هر لحظه در اوبیم فروریختن است .

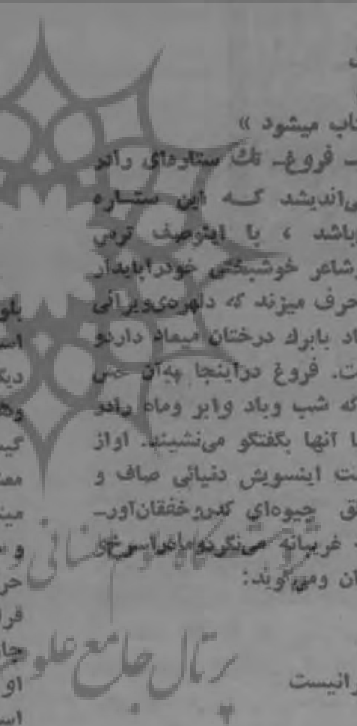
ابرها ، همچون انبوه عزاداران

لحظه‌ی باریدن را گونی منتظرند

(از شعر - بادمارا خواهد برد)

فروغ در شعر «دیدار در شب» از زنی حرف میزند

که خود را مرده میدانند ، مرده‌ای که هیچ چیز نمیتواند مرگ او را





در ارتفاع بیخبری میبیرید  
و لحظه‌های آبی را  
دیوانه وار تجربه میکرد.  
برنده ، آه ، فقط یک برنده بود

کتاب (ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد) از پنج شعر بلند تشکیل شده است ، شعرهایی که فروغ فرم آنها را برای سرایش احساس خویش انتخاب کرده است. آنچه فروغ در شعرهای بلند از نظر وزنی هیچگونه موفقیتی ندارد و حتی از نظر محتوا نیز گهگاهی دچار لغزش میشود و تکرار کلمات بیجا ، لطمه‌ای چیران ناپذیر بشعرا و میزند و در بعضی مواقع طوری میشود که میتوان قسمتی از یک شعر بلند فروغ را حذف کرد ، بی آنکه زیانی بکلیت شعر وارد آید ، هم‌ه‌ها برای بیان احساس قوی و نیرومند فروغ تنها همین نوع فرم شعر مناسب است و فروغ نجواسته است تقلیدی از دیگران بکند. او راه خود را جدا از راه دیگران انتخاب کرده است بی آنکه در فکر تفکوی دیگران و یا عیب و ایرادشان باشد. به چیزی که او معتقد است (شاعر بودن) در تمام لحظه‌های زندگیست و می‌گوید:

«شاعر بودن یعنی انسان بودن . بعضی هارامی شناسم که رفتار روزانه‌شان هیچ ربطی بشعرشان ندارد. یعنی فقط وقتی شعر می‌گویند شاعر هستند . بعد تمام میشود. دوبرتبه میشوند یک آدم حریف شکوهی ظالم تک فکر بدبخت حسود و حقیر. من حرفهای این آدم ها را قبول ندارم.»

برای این کتاب با شعر بلند ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد شروع میشود و فروغ پس از سالها تجربه ، جستجو و کنکاش ، سرگردانی و ناامیدی و دیدن دروغها و دروغبازها ، نیرنگها و رنگها و جفاها و ریاضها ، خود را تنها از همیشه احساس می‌کند با ایمانی برای آغاز فصل سرد فصل سرد چه میتواند باشد ؟ زمستان ، سرما و یا سردی خوب ، هر سوزی اینها پایان فصل است زمستان پایان فصل های طبیعت ، زمرد پایان فصل زندگی و سرمایه‌ی انجماد یعنی زنده نبودن . در این لحظات است که فروغ راز فصل‌ها را دریافته است و حرف لحظه‌ها را می‌فهمد و میسراید :

و این منم  
زنی تنها

در آستانه‌ی فصلی سرد  
در ابتدای درک هستی آلوده‌ی زمین  
و یاس ساده و غمناک آسمان  
و ناتوانی این دستهای سیمانی

زمان گشت  
زمان گشت و ساعت چهاربار نواخت  
چهار بار نواخت  
امروز روز اول دیماه است  
من راز فصلها را میدانم  
و حرف لحظه‌ها را می‌فهمم  
.....

واز صدای اولین قدم رسمیم

یکباره ، از میان لجن زارهای تیره ، ششصد و هفتاد و هشت ، بلب لبول هر روز

که از سر تقنن

خود را بشکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه  
بیرداورده‌اند

یا تنبلی بسوی حاشیه‌ی روز میبیرند

و اولین نفس زدن رسمیم

آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه

گل سرخ

محصول کارخانجات عظیم پلاستکو

«از شعر - ای مرز برتر»

فروغ نه تنها در توصیف لحظات گذشته و سپری شده بحر خاص دارد بلکه شاعری است که به همه چیز می‌اندیشد و همانند یک دوربین قوی و دقیق تمام زوایای اطراف خویش را می‌بیند و در ذهن خویش ثبت می‌کند و اینست که از همه چیز صحبت می‌کند. بهانه می‌اندیشد ، بهانه بزرگ می‌اندیشد و به حرفی در شعر که میتواند به تمامی بیانگر احساس دورنی یک شاعر باشد ، به چشمه فکر می‌زند ، نمونه‌ای از شفاییت و جاری بودن است و سیراب کننده‌ی تشنگان. پوهی در خاک و به بوی غنی گندمزار و بافسانه‌ی نان و به همه‌ی طبیعت بازی‌ها چشم میدوزد . در آرزوی دیرش باران است و گشوده شدن پنجره‌ها ، احساس بارور شدن زن راند قالب یک گل سرخ بخوبی و با لطافت تمام عینیت می‌بخشد. از زنی سخن می‌گوید که آرزوی اجاقهای برآتش و نعلهای خوشبختی ، سود حرفهای همین در مطبخ و ترنم دلگیر چرخ خیاطی و جدال آرزو و شب‌فرشها و جاروها را ، دارد . از برنده بسیار می‌گوید که تجسم کننده‌ی بای بند بودن در نفس را دارد و هم چنین رها بودن در فضای بیگران . با شعر «برنده فقط یک برنده بود» کتاب تولدی دیگر را بگشاید و آرزوی سبب به سراغ دیگر کتاب فروغ «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» می‌رویم .

برنده گفت : «چه بویی ، چه آفتابی ، آه

بهار آمده است .

زمن بجستجوی جفت خویش خواهم رفت .

برنده از لب ایوان

برید ، مثل بیامی برید و رفت

برنده کوچک بود

برنده فکر نمی‌کرد

برنده روزنامه نمی‌خواند

برنده فرض نداشت

برنده آدم‌ها را نمی‌شناخت .

برنده روی هوا

و بر فراز چراغهای خطر



و خاک ، خاک پذیرنده  
اشارتیست به آرامش

« از شعر ایمن بیاوریم... »

سخن گفتن و اندیشیدن فروغ بدنای دوگانگی را در قسمت های قبلی یادآور شدیم و اکنون باید تاکید کنیم که این موضوع در آخرین کتاب فروغ چهره‌ی مشخص‌تری بخود گرفته است. او هم چنانکه در شعر ایمن بیاوریم .. از یاد ، یادآورانگر که خرابی بسیار می‌آورد سخن می‌گوید ، از همین بادهم که باعث جفت‌گیری گلها میشود در بیشتر گیاهان و گلها عمل لقاح بوسیله همین باد انجام میشود - حرف می‌زند ، از آینه می‌گوید که اینسویش دنیای نور و روشنائی است و آنسویش جهان تیرگی‌ها و سیاهیها - از پنجره که بسته شدن ، زندانی میشود با چهار دیواری کوتاه و تنگ و با باز شدن دنیائی وسیع و آزاد . از پرنده که اثر رها شده باشد مظهر آزادی است و رها بودن واگر در قفس باشد نمونه‌ی مشخص اسارت. و از خودم گاهی در این مقوله صحبت می‌کند که دنیای دوگانه‌ای دارد. آنچه بیشتر از همه در آخرین کتاب فروغ بچشم می‌خورد ، این است که شاعر خود را ، رسیده به آن میداند و از همین رو است که در این کتاب بیشتر اشعار فروغ بر مدار پایان گرفتن زندگی و رسیدن مرگ می‌چرخد و از - فروغ - خاک پذیرنده را اشارتی به آرامش میدانند و بایرهای سیاهی می‌اندیشد که در انتظار میهمانی خورشیدند و کلاغهای منفرد انزوا در باغهای پیر کسالت چرخشی ناامیدانه دارند و ارتفاع حقیر نردبام را نظاره می‌کند و از ستاره‌هایی حرف می‌زند که بشکل مقوا در آمده و سایه‌های درختان هم‌کافذی شده‌اند. در این لحظات است که احساس سرما میکند و مرکباً بشکل موجودی می‌بیند که در اطراف او پرسه می‌زند ، جهان را به لانه‌ی ماران مانند می‌داند که بر از صدای حرکت پاهای مردیستا که همچنانکه کسی را می‌بوسند ، در ذهن خود طناب داراورا هم می‌یافتند. فروغ همه‌ی زخم‌های خود را از عشق میدانند ، این حکایت‌ها مکرر گفته‌اند تا تمام خود را مسافر دیار عروسکیها میدانند و باطنی دلگیری می‌سرایند:

من از دیار عروسک‌هایم  
از زیر سایه‌های درختان کافذی  
در باغ یک کتاب مصور

از فصلهای خشک تجربه‌های عقیم دوستی و عشق  
در کوچه‌های خاکی مصومیت  
از سال‌ها می‌رشد حروف پریده رنگ الفبا  
در پشت میزهای مدرسه‌ی مسلول  
از لحظه‌ای که بچه‌ها توانستند  
بر روی تخته‌ی حرف «سنگ» را بنویسند .  
و سارهای سراسیمه از درخت کهنسال بوزند.

از شعر «پنجره»

«دلم برای باغچه میسوزد» عنوان سومی شعر ، آخرین کتاب فروغ است . فروغ در این شعر با زبانی بسیار ساده و صمیمی از کانون خانوادگی خود صحبت می‌کند و مانند یک بیوگرافی نویسنده زبردست حالات و روحیات خصوصی و کلی پدر ، مادر و برادر و خواهرش را بطور موجز ولی کافی و با زبانی بسیار شاعرانه بیان

می‌کند و گذشته از آن در این شعر رابطه‌ی خود را با گل و گیاه و باغچه که یک رابطه‌ی معنوی و فوق انسانی است ، تشریح مینماید و در این رهنگر است که خواننده با خواندن این شعر قلبش برای باغچه می‌تپد ، بفکر گل‌ها و ماهیها می‌افتد و باورش میشود که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است و آرام آرام ذهنش از خاطرات جوانی تپ می‌شود و می‌میرد . از پدرش می‌گوید ، که بار خود را برده و کار خود را کرده است و از صبح تا غروب ، در اطفاقی با شاهنامه می‌خواند و با ناسخ‌التواریخ و بجزر چاهای و مرغ است لغت می‌فرستد که پس از مرگش بودن یا نبودن باغچه هیچ تأثیری بر او نخواهد گذاشت. مادرش را یک نگاهار طبیعی میدانند که تمام زندگیش در سجاده‌ی ای خلاصه شده و در عمق هر چیزی بدنیاال جای پای مصیبتی می‌گردد و فکر می‌کند که باغچه را کفر یک گیاه آلوده کرده است - دعا می‌خواند و تمام آنها و ماهیها و حنا بخودش فوت میکند و در انتظار ظهور است و بغضی که نازل خواهد شد . چه صمیمی رسیده از برادرش در این شعر سخن می‌گوید ، از برادرش که بلفسفه معتاد است و شفای باغچه و اثر انبیا باغچه می‌داند و خود را در دمنده‌ی بوخته و مایوس نشان میدهد - ناامیدش را مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فنجان و خود کارش همراه خود بکوچه و بازار می‌برد ، و ناامیدش آنقدر کوچک است که در ازدحام میکند گم میشود. از خواهرش که پوست گل‌هاست ، با سادگی تمام حرف می‌زند - از خواهرش که کدانه خانوادگی ماهیها را به آفتاب و شیرینی مهمان می‌کند و خانه‌اش در آنطرف شهر است و در میان خانه‌ی مصنوعیش با ماهیان قرمز مصنوعیش و همسر مصنوعیش ، آوازه‌های مصنوعی می‌خواند و بچه‌های طبیعی دنیا می‌آورد. اندیشیدن باین قسمت از شعر فروغ ، این نتیجه را دارد که او با طعنی تزنده در این قسمت از شعر دنیای مصنوعی ما را تجسم می‌کند ، دنیای زاد و تولد های اجباری و عشق‌ها و خواستیها و نفرت‌های اجباری تر ، دنیای با همسایه‌های بدو انسانهایی بهتر از همه‌ی انسانهای قرون ، دنیای بی‌گانگی ها و تنهایی‌ها ایست که می‌توبد :

من از زمانی

که قلب خود را گم کرده است می‌ترسم

من از تصور بیهودگی اینهمه دست

و از تجسم بیگانگی اینهمه صوت می‌ترسم

من مثل دانش آموزی

که درس هندسه‌اش را

دیوانه وار درست میدارد تنها هستم

و فکر میکنم که باغچه را میشود به بیمارستان برد

من فکر می‌کنم ...

من فکر می‌کنم ...

من فکر می‌کنم ...

و قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است

و ذهن باغچه دارد آرام آرام





ناسالم . چه بجا و کوبنده سخن می‌گوید در این شعروقتی که  
میرایند :

نامرد ، در سیاهی

فقدان مردیش را پنهان کرده است.

او که از سلالمی درختان بود و نفس و هوای مانده ملولش  
میکرد و از بوندهای که مرده بود، بند میگرفت و پرواز را بخاطر  
می‌سپرد ، نهایت تمامی نیروها را در پیوستن میدانست، پیوستن  
باصول روشن خورشید . وقتی فروغ از غم و دلگیری خود سخن  
می‌گوید مانند دیگر شاعران نوحه سرا از غم و درد ناله های سوزناک  
و تصنیفی استفاده نمی‌کند ، بلکه بایوان می‌رود و انگشتانش را بر پوست  
کشیده شب می‌کشد و چه زیبا و عمیق تنهائی و دلگیری و غم خود را  
بما منتقل می‌کند. این یادداشتها را با شعر بلند و ژبیبای «تنها صداست  
که میماند» بپایان میرسانیم با این تذکار که تحلیل و بررسی دقیق  
آثار فروغ در یکی در مقاله مقدر نیست و برای ادویشیابی آثار وی  
فرصتی بیشتر لازم است و دیگر اینکه این یادداشتها را دوباره با  
عنوان «شاعرهای بعد از فروغ» ادامه خواهیم داد تا در ابلاقی این  
یادداشتها چهره‌ی دقیق شعری فروغ را بازشناسانیم. با بررسی بسیار  
برای رفتن اینک شعر او :

تنها صداست که میماند

چرا توقف کنم ، چرا ؟

پرنده‌ها به جستجوی جانب آبی رفته‌اند

افق عمودی است

افق عمودی است و حرکت : فواره وار

و در حدود بینش

سیاره‌های خورانی میچرخند

زمین در ارتفاع بتکرار میرسد

و چاههای هوایی

به نقب های رابطه تبدیل میشوند .

و روز و سستی است

که در میخیزی تنگ گرم روزنامه نمی‌کنجد

\*\*\*

چرا توقف کنم ؟

راه از میان مویرگهای حیات میگردد

کیفیت محیط کشتی زهدان ماه

سلولهای فاسد را خواهد کشت

و در فضای شیمیائی بعد از طلوع

تنا صداست .

صدا که جذب نردهای زمان خواهد شد

چرا توقف کنم ؟

\*\*\*

چه میتواند باشد مرداب

چهمیتواند باشد. جز جای تخم‌ریزی حشرات فساد

از خاطرات سبز بقی می‌شود .

چهارمین شعر این کتاب با آنکه از آخرین سروده های  
فروغ میباشد ، برغم چهار شعر دیگر کتاب ، بافتیست و کلماتی  
نابخته دارد . این شعر را در مقام مقایسه با شعر «ایمان بیاوریم...»  
میتوان کنار گذاشت و حساب آنرا از شعرهای خوب دیگر فروغ جدا  
کرد. در این شعر فروغ کلمات ساده و پیش‌پا افتاده‌ای که بیافت شعر  
نظمه میزند بسیار دیده میشود و تصیری است که فروغ از آنها استفاده  
کرده است ، نامانو س هستند . کلمات تکراری که نبودنشان هیچگونه  
ضروری بکلیت شعر فروغ نمی‌زنند در شعر «کسی که مثل هیچکس  
نیست» فراوانست . ایده و موضوع این شعر بسیار ناب و نادر است  
ولیکن فروغ در پروراندن آن موفق نیست و با آنکه میتوان این کار  
را بحساب خود آگاهی فروغ باین موضوع دانست و ایمان داشت  
که فروغ عمدا کلمات تکراری را بکار برده است و آنگاه از جهلات  
بسیار ساده و ابتدائی استفاده کرده معنای باهمی آنها این شعر  
را نمیتوان با چهار شعر دیگر فروغ در ترازوی قیاس گذاشت -  
هرچند که فروغ گفته باشد .

چرا من اینهمه کوچک هستم

که در خیابان ها تم می‌شوم

چرا پدر که اینهمه کوچک نیست

و در خیابانها تم نمی‌شود

کاری نمی‌کند که آنکسی که بخواب من آمده است» روز

آمدنش را او بیان دارد

از شعر «کسی که مثل هیچکس نیست»

و با اینکه صادقانه بگوید :

چقدر آفتاب زمستان تبیل است .

پنجمین و آخرین شعر این کتاب ، شعر «تنها صداست که  
میماند» میباشد . شعری است بخته و جاافتاده . فروغ در این شعر  
روح عاصی و پرخاشگر و جستجوگر خود را بخوبی نشان میدهد. او  
که همیشه در کوران زندگانش در جستجو بود و بدنبال بدست  
آوردن خیلی چیزها که نادر و کمیاب هستند مثل عشق، دوستی،  
محبت و هزاران چیز دیگر که در سده‌ی ما ماهیت اصلی خود را از  
دست داده و در گردش چرخهای ماشین ، شکل ماشینم بخود  
گرفته و مسخ شده‌اند ، بخیلی جاها سرکشید و گشت و پیدا هم  
نکرد ، در آخرین شعر کتاب رکود و توقف را محکوم می‌کند. شلاق  
برمیدارد و برگرده‌ی زمان می‌گوید و باخشم می‌گوید: «(وقتی که پرنده  
ها بجستجوی جانب آبی رفته‌اند و راه از میان مویرگهای حیات  
می‌گذرد و زمانیکه سوسک سخن می‌گوید ، من چرا توقف کنم. توقف  
چه میتواند باشد ؟ یعنی مرداب ، یعنی جای تخم‌ریزی حشرات  
فساد .» هیچ مردابی ماهی قشنگی را در دامان خود نپرورانیده‌است،  
مرداب یعنی لجن‌زبان و جای گرم های بی‌مصرف و لزج و مضمترکننده  
مرداب یعنی بلعنده‌ی وجودهای سالم و پس دهنده‌ی انگلیها و گرم‌های



در سر زمین قد کوناهان  
معیار های سنجش  
همیشه بر مدار صفر سفر کرده‌اند  
چرا توقف کنم؟  
من از عناصر چهارگانه اطاعت میکنم  
و کار تدوین نظامنامه‌ی قلبم  
کار حکومت محلی کوران نیست

\*\*\*

مرا به زوزه‌ی دراز توحش  
در عضو جنسی حیوان چکار  
مرا به حرکت حقیر کرم در خلاء گوشتی چکار  
مرا تبار خونی گلها به زریستن متعهد کرده است  
تبار اخوتی گلها میدانید؟  
دلم گرفته است

\*\*\*

دلم گرفته است  
بایوان میروم وانگشتانم را  
بر پوست کشیده‌ی شب می‌کشم  
چراقهای رابطه تاریکند  
چراقهای رابطه تاریکند

\*\*\*

کسی مرا به آفتاب  
مهری نخواهد کرد  
کسی مرا به میهمانی تنجشک‌ها نخواهد برد  
پرواز را بغاظر بسیار  
پرنده مردنیست

نامرد ، در سیاهسی  
فقدان مردیش را پنهان کرده است  
و سوسک .. آه  
رقتی که سوسک سخن می‌گوید .  
چرا توقف کنم؟  
همکاری حروف سربی‌بیهوده است.  
همکاری حروف سربی  
اندیشه‌ی حقیر را نجات نخواهد داد.  
من از سلاله‌ی درختانم .  
تنفس هوای مانده ملولم می‌کند

پرنده‌ای که مرده‌بود به من پندداد که پرواز را بغاظر بسیارم

\*\*\*

نهایت تمامی نیروها پیوستن است، پیوستن  
به اصل روشن خورشید  
و ریختن بشمورنسور  
طبیعی است  
که آسیاب های بادی میپوسند  
چرا توقف کنم؟  
من خوشه های فارسی گندم را  
به زیر پستان میگیرم  
و شیر می‌دهم

\*\*\*

صدای ، صدا ، تنها صدا  
صدای خواهش شفاف آب به جاری شدن  
صدای ریزش نورستاره بر جدار مادتی خاک  
صدای انعقاد نطفه‌ی معنی  
و بسط ذهن مشترک عشق  
صدای ، صدا ، تنها صداست که میماند

\*\*\*

روشنگار علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی